ای خوشا ملک شب و کشور آه سحرش
مالک الملک دل و لشکر آه سحرش

من آن دل که به دریوزه بلا می‌گردد
سرمه در دیده ز خاکستر آه سحرش

ای که گویی غلط انداز بود تیر دعا
باش چندان که نشانم پر آه سحرش

ندهد امشب اگرش تأثیر دعا
شیشهٔ دل شکنم بر سر آه سحرش

سوخت چون مهر فروزنده دلم کو شمعی
که کشم سوی کتان پرتو آه سحرش

تشنهٔ خون شفق شد دل خونریز که
بر رگ صبح خورد نشتر آه سحرش

در تهی دیدهٔ خورشید اگر پنبه نهد
کشم از سر به سر خنجر آه سحرش

ای خط سبز بر گل سرخت بهار عیش
وی عارض شکفتهٔ تو لاله‌زار عیش

در دور زهر چشم تو عیشی نمانده
شهد حیات‌بخش لبت یادگار عیش

دل بود بیقرارتر این بار در غمش
بیچاره داده بود بخود چون قرار عیش

بسیار جان گداز تر از زور محنت است | شبهای غصه خاصه پس از روزگار عشق
گل بوده میدگشته غم را ز گل هنوز | از دل نبرده است برون خار خار عشق

چون میکشند بدوش نئی کوههای غم
آن دل که میکشد بصد جهد بار عشق

هست از آن عارض خوی نی جگری در آتش | دگری در تب و تاب و دگری در آتش
زده شیرین لبش از گرمی تب شعله | یا چه آب است ز جوش شکری در آتش
من خبر دارم از آتشکده خسته دل | که چو یاقوت بود بیخبری در آتش
چشم صنعت گر او در دل از آن غمزه تیز | برد شمشیر چو شمشیرگری در آتش
سر زنان آتش عشقم ز گریبان چو نور | من ز اندیشه فرو برده سری در آتش
پای کوبان بدرون آتش عشق خود شور | دل من رقص کنان چون شرری در آتش
میرود قافله آه بهمراهی او | میکند ای دل سوزان سفری در آتش
غم ز تاریکی دل امنست که در کوچه عشق | دارد از هر طرف این خانه دری در آتش

منت بی غسل و عارا از تری خشکی مکش
غوطه فرما دل خود را بحری در آتش

شهید عشق گرست اینچنان جسم چو سنگ کش
که سوزد بعد صد سال ار گذاری سر خاکش

دل بیمار هجران یافت از مرهم اجل صحت
نشان شبجالهای قطره خون لب جاکش

وگر یار ز جفا بالش در دل گرم که دارد
که میکرد دز بکی مژه ان روی عرفناکش

به مالیت ز بینه صاف کش ندارد
بردن افتاده عکسی بوسه‌ای دل‌ها کش

مگر چون نی سماع آرد صدایی مانم گشت
که در رقصند نخود هر طرف سرها فراکش

درو نم شد نهی جنت ز فیض آب کوثر کش
که جوشد سلسبیل از دی چو بر آتش نهی تاکش

اجل در ناله وار غمهای چشم بی باکش
قیامت پیش خنجر جلوه‌های موج چالاکش

بیا بر منظر چشم نشین امل تماشا کن
که جان را غوطه خواهم داد در دریای غرقاکش

دل گرمی برد با خود بزیر خاک از آن عاشق
که سوزد صد بسال ار نشیند مرغ بر خاکش

برحمتی بسر خاک شهید غم قدمی کش | که دارد چشم جان در راه چشم صد هوس ناکش
خورد بر مرهم دل بر شعله ام جای که چون گردد | بضبط شعله چون پروانه برگرد سر خاکش

سر صیدش نمی دارم که از خویشم نظر بودی
رخی گلگون و بر روی حلقه حلقه زلف عنبرشا

چون آه هست گو نفسم در گلو مباش | یک شعله در میانه صد شعله گو مباش
ورا بود زبانه آتش بیان حال | گو شرح عشق بر نمط گفتگو مباش
ما را خمار نرگس ساقی برد ز دست | گو باده در صراحی و می در سبو مباش
بر عشق در محبت ما رنگ غالب است | بد باش از نشیمن ما هم نکو مباش
مقبول نیست گر به تیمم نماز عشق | ما هم و خاک کوی تو گو آب جو مباش
جاروب بند کرد دل از گنبد های او | با کهنه دیر در صدد رفت و رو مباش

کمال نیست دل هوس اندیش ازین بیان
بر رشته تو گو گره آرزو مباش

من از کجا و گزند لب شکرخایش
که خون شود دل اندیشه در تماشایش

خورد هوس همه دم دور بش غمزه او
رود اجل همه جا پیش پیش بالایش

امل ز باده پرستان لعل میگونش
اجل ز گوشه نشینان چشم شهلایش

سیاه فامی مجنون کند بلیلی حسن
که گرد ظاهر و باطن احاطه سودایش

از آن بعهد تو وز آتش کرم نزند
که گرد جسد به خیال تو حفظ سودایش

کشد بپوست از آن نافه مشک که سرتاپا
ز تار تار نه زلفت سیه سراپایش

بوادی کرم افشانی کلاه تکین
چو نافه بوی دهد خاک دشت صحرایش

بهشت آید و گل در ره که ریزد
قدم نهد چو شمع در ره تماشایش

چشم و چراغ حسن از رخ ماهش
مردمک چشم حسن خال سیاهش

سوخته شمعی مرا که در صف محشر
عذر چو پروانه کشته کرد گناهش

غنچه گل از باغ عجب که بروید
زانکه در آتش فشانده اند گیاهش

دل بشبیخون دیده بال آورد | همچو شرر رو بعنان بر سر آتشش
قافله آه بین که بار چو بندد | هم سحر آتش زند بقافله کاهش
حاصل صد ساله کشت محنت عاشق | برد بها تیر سر است خرمن کاهش
نشتر از آن شان نعل ستوران | چشم سفیدی که باز مانده براهش
فلفل افسون دمیده کرده به شیشه | جادوی مردم فریب چشم سیاهش

از رخش آید بچشم خانه تهی را
اشک نه خورشید بسته بیک نگاهش

درد دلم سر کرده دراز غیرت دردسرش | در تب شکم زرنگ که داد دو سرش
بود مرا ماری بستر دردم تری بنگر | وای جان من که حالات بود هم نفسش
چشم زخمی خورد و از چشمی که صد نشتر زخم خورد | کاین چنین خون میچکد از چشم زخم نشترش
غلغلی از جان نشتر نهم برآرد بهر نفس | بز آتش تب غلغل نجات خویش شکرش
زد رنجال آبله بس کز غریجن مرد | بو به نو روح مسیحا بر لب جای دو سرش

زنک

شعله در پوست سینه‌ام زان که بر من ... آتشکار گشته چون فانوس پیراهن بتن

او ز تب چون شمع در تاب و تبی پر داغ دل
مضطرب گردیده چون پروانه بر گرد سرش

بغل بگشوده زخمم نیز مدهوش ... که تا درد ترا گیرم در آغوش
مرا دیدی چو خود مستی گسستی از دست ... ترا دیدم ز خود کردم فراموش
دم مردن ز آواز خوشش نوش ... برون آید مرا جان از ره گوش
ز شوق دیدنت چون باده در خم ... هزارم دیده بر سر میزند جوش
طپید گر سینه زان آهم عجب نیست ... که دارد شعلهٔ آتش در آغوش
ز بیداد و بیمارست بر دست ... نگاهش با کرشمه دوش با دوش
دران بزمی که ساقی عشوه در دست ... ز جام نیکوئی می میکشد هوش
چو شب بر روز حسرت خورده هر بهشت ... شبم بر دوش و دود و شمع بر بند دوش
چه جای نوشش باده آنجا که با جام ... شهد لب لبش گوید بلب نوش

بهی گوته کن انگشت اشارت | که نسرین را رسد آزردگی گوش

شبی در خواب اگر روزی شود بوسیدن دستش
ز خوابم دور سازد دورباش غمزهٔ مستش

زجان صد بار قربان کندم از پیکان آتش | نشد باری به پیکان آشنا دستش
درخت عیش ما پیوسته بار آرد بر محنت | کند رضوان اگر داغم ز شاخ خلد پیوستش
دل دیوانه را بودی سر زنجیر بگسستن | به بوی مشک گردید از زلف تو پابستش
اگرچه داشت میل از جان غزالی این غزل دلرا | نیامد آنی ز دست آن ترک کشتن کلند و بشکستش

نمی از گرمی دل دوش در بزم خیال او
سخن می‌گفت و آتش از زبان چون شمع می‌جستش

خواهم شوم ز دست تو ای سیم تن خلاص | مرگی کجاست تا شوم از صد جفا خلاص
با بیکسم دل تو با یکدیگر می‌شوم | ما راست چاره زین دو یکی مرگ یا خلاص
آن سنگی دل تو شوخ که کافر نمی‌کند | ما را کند ز دست تو یارب خدا خلاص

غافل طبیب شهر که بیمار عشق را / بگذارد و درد و ساخت ز چندین دوا خلاص

این هست و نیست هر دو بلای دلست و جان / تا هست و نیست سالک عشق از بلا خلاص

بستم بدوش بار عدم فرداً ای تقی / کردم ز بار منت هستی ترا خلاص

هر که کنی ای بلای جان رقص / تن ظاهر و جان کند نهان رقص

آیند ز تن برون دل و جان / رقصان رقصان ز ذوق آن رقص

آموخته باد جلوهٔ تو / در باغ بسرو بوستان رقص

خوش آنکه کند بپا در رقصت / اجزای تنم زمان زمان رقص

نشنیده چنین سماع تا سمع / نشنیده ندیده همچنان رقص

تا روح کند سماع در تن / تا مغز کند در استخوان رقص

از فکر تو میزند روان چرخ / وز ذکر تو میکند زبان رقص

از ذوق تجلی تو افتاد / در اهل زمین و آسمان رقص

از جلوهٔ تست این دلم هر لحظه در گل میرود		وه وه که بر سر من از مهر تو میگذشت دل میرود
در جلوه‌گاه عشق اگر بر جای نی ننشسته‌ام		آمد سر آرزو و همراه عاقل میرود
در وقت مستی گشته‌ام در دل که جان از هجر تو		غافل که دل میدزدد آن عیار غافل
هرچند گشت آئینه‌ام از خوی حلالش کو مرد		شتاب همان ای همنشین در رهگذر محمل

باران باد و باد بهار افکند از رهگذر
ای گل روان از وقت خوش گامش بسبزه آمد

عشق آمد و از هم رگ و پیوند جدا کرد		جلاد ستم بند من از بند جدا کرد
دل گرمی عشق تو برآورد دل از جان		موم از عسل و شکر از قند جدا کرد
بند دلم از لعل بیان انکه تو آمد		از قند لبش را شکر خند جدا کرد
در عشق نکنی تکیه که این عشق		عشقست که یعقوب ز فرزند جدا کرد
از دل نشدی یک نفس ای راحت جان دور		بختم بدم از کوی تو هر چند جدا کرد
فریاد که از تیغ زبان ناصح جلاد		بندم همه از بند که بند جدا کرد

طبع تو شفای ذهنی تحفه یاران
از روح معانی گهری چند جدا کرد

چند کس شعله بجان زان تب سرکش بیند
دل چو آتشکده گبر پر آتش بیند

دل عنان گیر سوار است که ناگه تازد
که جهد برق وش ار گرم در ابرش بیند

لرزدم دل ز پی خنجر و هر کش نگه
نگرد سوی کمر جانب ترکش بیند

بر خیال رخ و زلفش دل مجموعم رفت
همچو آن گم شده کز دود به شب آتش بیند

خط و خال و رخ و زلف و لب و دندان ترا
دل آشفته گدا این همه یک آتش بیند

آنچه اسکندر و جم دید در آیینه جام
هر دردی کش ما در می بی غش بیند

لاجرم هر که به طفلی دل خود داد و نقش
زشت و خوب و بد و نیک و خوش و ناخوش بیند

دو چشم ز انتظار طلعت جانان خسته بود
دل بر دریچه چشم نشسته بود

چون نور و ظلمت از الم مرگ و زندگی
بر شام هجر و صبح وصال پیوسته بود

در دل نشسته بود هزار آرزو بترم | زان ساغری که بر سر ما نی شکسته بود
منع دلم ز قرب بتان طرفه می‌نمود | بر باغبان باغ کسی در نبسته بود

در باغ وصل دوش چو ما از لطف باغبان
گل روز رم بغل بغل و دسته دسته بود

نصیبم هر دم آن که از جام فراغت شد | همه جمع آمد اندر دیده خوناب حسرت شد
ندانستم که تأثیر محبت در دلها | اگرچه سر بسر اوقات من صرف محبت شد
چه پیر سیه که مسکین دل چه سد در آن پیچ آن | کف خاکستری نهم بس آن خندیدن شفقت
بخندای غنچه کاندر خشکسالی بحر مروی | که آن ابر کرم امداده باران رحمت شد
چه گوید با چنان خستی اگر هر کجا آید | گر قسم من گذشت امروز فردای قیامت شد

ثنی فرصت چه میجویی ما باشد چه مبارکی
همان انکار غیر از بزم تو دیدن از قرض صحبت

بر سر پیچم که دل از شوق دلارام بمیرد | کامی بکند حاصل نا کام بمیرد

قاصد به میان نشود دل زود بمیرد
کم حوصله از لذت پیغام بمیرد

بگذر ز دگر پرسش من کن بتکلف
کین خسته اگر دیر رسد شام بمیرد

گفتی که به پرسش تو بگذر ز سحری
آنروز که این تیره سرانجام بمیرد

ای وای بر آن مرغ گرفتار که بی تو
صیاد شود غافل و در دام بمیرد

قربان شدن گردش چشم تو نکو را
به زیست که از گردش ایام بمیرد

دل بیمار مرا ای همدم دیرین که میمیرد
زبانی پاس دل دارست که این بیمار میمیرد

بمردن هم نخواهد شد دعای جان کند او
بماندم زنده میگردد اگر صد بار میمیرد

چو یکدم زندگی در کوی او عمر ابد باشد
خوشا حال کسی کو بر درش دشوار میمیرد

نمیدانم چه پرسش میرود روز جزا یارب
از آن عاشق که از حسرت دیدار میمیرد

بقدر رنج اگر رحمت دهی امروز یکتن
بهشت آن بیدلی را کز غم دیدار میمیرد

همه یکبار میمیرند در عمری نمیدانم
چه حالست اینکه در روزی شبی صد بار میمیرد

نیست عاشق که برغبت ز محبت نرود | زیر تیغ ستم یار برغبت نرود
نیست کامی که بناکام از آن در نرویم | هوس آنکه نیاید بملامت نرود
قاتل ما بحل از ماست که در مذهب عشق | بر رود خون شهیدان بقیامت نرود
نه ز مهر است و وفا در طلبش کوشش غیر | سگ ز دنبال غزالان بمحبت نرود
شکر صبر چه باشد که غمش بر شکند | عجب ار عقل و خرد هم بهزیمت نرود

شد فیضی خاک و گر این خاک ز محنت آمیز
بر رود باد و ازو بوی محبت نرود

الماس ریخت از مژه و از لب گهر فشاند | از پسته قند و زهر ز بادام تر فشاند
هر منش را طلای نوشی زنی رسید | گر غمزه زهر ریخت تبسم شکر فشاند
وادی زلال فیض بعاشست بوی وصل | خاکستری که چرخ ز جرم بشر فشاند
شد سخت بر دامن او خار معصیت | هر چند زهد دامن سجاده بر فشاند
یارب نظر چه بود که ابر رحمت | باران فیض بر چمن گل بسر فشاند

تا ز گلبرگ ترت سبزه سر آورد پدید
گلشن حسن تر از نو دگر گشت پدید

گرم شد عالمی از پرتو مهر تو دگر
از خط سبز چو خورشید خجسته گردید

پر شد عاشق دیوانه به زنجیر افسوس
که بکام دل خود در سر کویت نرسید

شد نصیب همه وصل تو همین من بودم
آنکه هرگز گلی از گلشن امید نچید

ناله گفتیم بگوشش برسانیم که بست
سعی بسیار نمودیم بجایی نرسید

داشت یاد دل بمیان قصه زلف تو ولی
عمر آخر شد و این قصه بپایان نرسید

غباری کز جبین گلگون بطرف دامن افشاندم
سر زد گر بوی نفس خیز عطر بر پیراهن افشاند

دلم شد آب از شرم خیال روی او تا کی
چو من دیوانه را برگ گل بر گلخن افشاند

خیال آن شبها که روز وصل میکردم
شب هجران نمک در چشم بیدار من افشاند

کند جمع از تن زار ضعیفان مشک گردن
در این ماتم سرا گاهی که گاه شیون

بجنبشهای مژگان عتاب آن چشم مگس کش | چراغ آرزوی بوالهوس را می‌نشاند

چو آن جان جهان بر پشت زین آید بجولانگاه
جهانی جان که زیر پای توسن برافشاند

کرشمه‌اش بی کاروان جان دواند | چو رهزنی که بدنبال کاروان دواند
خوش آن خدنگ که از شست ناز خورد بدل | خلاص سازد تا مغز استخوان دواند
ز ذوق زخم تو خونین دلم دمی چند بار | چو قطره بر دم شمشیر خون چکان دواند
بدیده تا دود از سینه قطره چند بار | ز بیم خوی تو دل در قفای آن دواند
خوش آنکه برگ گلی تا کند ز غنچه بدر | هزار قطره گلابش ز ارغوان دواند

ز خنده بسعی شیرین لبی مباد که جان
بپا بدم بلب از بی بیان دواند

دلت خندیدن بخون نزد ظلم اثر حسابی شد | جهانی جان بقربان تبسم یکدل حسابی شد
تو بر گل منظر امی جام می کف چه بیدانی | که احوال تهی دستان بادر گل چه حسابی شد

نمیداند غم و درد دل پروانه و بلبل | که گل در بوستان و شمع در محفل چه میداند

غم عشق و بلای غربت و بیماری هجران | اگر مشکل نباشد پس دگر مشکل چه میباشد

نمیدانند هشیاران صاحب درد و دل | چه داند مست بیدردی که درد دل چه میباشد

بجان دادن تسلی می‌شوند عاشق گر ارزانی
نمیدانم بجز تسلیم بر بسمل چه میباشد

بر گوشهٔ چشمش چو نگه را گذر افتاد | بی منت شمشیر ز تن بار سر افتاد

دل بود در جا آن دهن تنگ شکری | هر جا که بلغزید سخن در شکر افتاد

در بار سرشکم همه یکدانه خوب است | این قافله را راه مگر بر جگر افتاد

در طلعت خوبی تو گهر بود مه گفت | افتاد که در رتبه و مه بر زبر افتاد

بس گرمی کلک تو شد آتش مضمون
در شعر تر افتاد بدل دود بر افتاد

چون تیغ کشی آری ابر ستم آید | وز خون سپاهان طوفان عجم برآید

گر جذبهٔ عشق باشد در راه آرزویت
از پا فتادگان را بال از قدم برآید

این اشک و آه خود را اگر شرح هم بخشم
سیل از دو چشم خیزد دود از دلم برآید

ما خشک لب گیاهیم در انتظار رحمت
شاید که از کناری ابر کرم برآید

خط تو خوشتر آمد در چشم پر کم آبی
خرمتر است سبزه جایی که نم برآید

کو آتشین نگاهی کز برق آن شیی را
دود از وجود خیزد و گرد از عدم برآید

کاری بکن که کار به آه و فغان کشد
آتش زبانه میزندم از زبان کشد

در گریه ام مبارکه عالم کند خراب
گلگون اشک اگر ز کف من عنان کشد

در چشم آفتاب کشد میل آه من
صبر از درون معامله ها از میان کشد

میرم برای آنکه زند چین چو بر جبین
میل اجل بچشم جهانبین جان کشد

زان غمزه الحذر که چو خندد لب بتان
از کام آرزو دست تیر سنان کشد

امسال از بنفشه کشیده است بر سمن
خطی که انتقام بهار از خزان کشد

بس گل شگفتی مباد که طوفان اشک تو
خط خرابی سواد جهان کشد

امشب که چشم مست توام در خیال بود
صحرای دل چراگه خیل غزال بود

رخسار شهسوار مرا روز عرض حسن
خورشید در جنیبت حسن و جمال بود

خون کرد دوش درد دل جام جم از حسد
دردی که رند میکده را در سفال بود

بر بال بست نامه دل مرغ عشق برد
جایی که بال بر ملک آنجا وبال بود

مرغ دلم کبوتر غم بود هر کجا
شاهین غمزه را ز نشان بال بود

یا رب چرا بفتوی نازت حرام شد
خونی که در همه مذهب حلال بود

کم کن که دل آزردگان چو آه کنند
زدود دل در هفت آسمان سیاه کنند

بسان شعل ماتم کنند تیره تا
چو قصد مشعله آفتاب و ماه کنند

مباش غره بتمکین ولی که مظلومان
بناله در جگر سنگ خاره راه کنند

خراج از ملکوت آورند آنها را
که در ممالک دل عشق پادشاه کنند

کشند رقم حجاب بآنقدر که ز جوانب نشد
خطوط لوح برین سطح تا نگاه کنند

ز بس که تشنه عفو است جود داد شاید
که با وجود عمل تکیه بر گناه کنند

نیاورند فرو سر بتاج زر آنان
که چون تهی نمد ترک را کلاه کنند

گلی کز بوم آتش رسته گردد
گلی از باران رحمت شسته گردد

غلط باشد دو احسن ولی را
که صحبت هم زور دشمن خسته گردد

بیا زار جزا از شرم آهم
در دکان دوزخ بسته گردد

چنان آهم بلند افتد به محشر
که دوزخ را نفس آهسته گردد

بدل جا کرد تا آن غیرت حور
بهشتم گرد دل پیوسته گردد

کنم نقل لبش چون نقل مجلس
لبالب دامنم پر پسته گردد

سکان آن طفل طبع هرزه گردم
که چون اشک تقی شسته گردد

خیال شمع رخت و داغ شعله کش شد
چنانکه شب ز دو چشمم چراغ شعله کش شد

برند حلقه توانم کمان فراز
ز بسکه آتشم از زخم داغ شعله کش شد

اگر رخ تو فروغ افکند بباغ چو می
شراب همچو چراغ از ایاغ شعله کش شد

مخواه شمع شبی کاذری بجام تو
میی که چون گهر شب چراغ شعله کش شد

بپای گلبن اگر اشک آتشین ریزم
گلش چو مشعل آتش بباغ شعله کش شد

ثنی سراغ تو از کس نمی‌تواند کرد
که آتشش ز زبان سراغ شعله کش شد

حیفست که ای ثنی چو آن عوان کند
بیمار را زیادتی چون گران کند

مردم علی الصباح که کار و بار من
گردم پی غمی که مرا قصد جان کند

سوزم از آن که آه شرربار من اثر
سیارگان تمام غمم را عیان کند

هر دم ز ناتوان و امید کاهی آن
ما را ثنی بگردش چشمی جوان کند

گر با غضبش مرگ به پیکار درآید — انگشت برآورده به زنهار درآید

آن سیل که بگذرد به پاشد ز حد و حوت — خورشید صفت از در و دیوار درآید

با کین تهی چو چشم از آنکه به تیرم — دل خون شود و در رگ زنار درآید

دیوانه دود زان سر دوشت که خواهم — از خویش برون آید و با یار درآید

خاری که نه بر راست به پای دل از آن گل
خاک ار شود از خاک وی آن خار برآید

چشم تو خون کرم دل زار درکشد — همچون شراب پخته که بیمار درکشد

بشکفت آن تبسم دل سوراخ و امید — کین مهره را به رشته زنار درکشد

آرد بجوش خون حسد سلسبیل را — جامی که یار در نظر یار درکشد

خوش وقت آن حریف که گر کاسه فلک — پر زهر غم کنند به یکبار درکشد

خواهد تراشی چو خیال تو هر زمان
از راه دیده در دل افگار درکشد

خوش آنکه به قتلم میان تیغ برآرد | گیرد سر زنجیر و ز زندان بدر آرد
سر دادن یک ناله از آن گه کسی را | صد خنجر الماس سر از اندر جگر آرد
در بتکده ترسم که مرا از تشنه بهار | چون سبزه سر از دامن تسبیح برآرد
کف کرده مستان می عشق ز خاکت | نارس بود آن باده که کف بر زبر آرد
در شیشه مهل باده که این صوفی صافی | خوب است که در خلوت دل جلوه برآرد
نهفتن آهی از آن گر ز دل چشم | اشکی تر از شعله آتش بدر آرد

صدا آبله دارد نوای ز جوش جنون دل
مانند خم باده که جوشی بدر آرد

رخت خراج نکویی ز ماه و خور گیرد | لب تو باج شیرینی از شکر گیرد
بچشم نرگس تو زهر نیز از بادام | ز لطف غنچه تو پسته در شکر گیرد
جواب نامه طمع داشتم چه دانستم | که شاهباز قضا مرغ نامه بر گیرد
شدم چو آب به سنگدل تو چون آتش گرم | میان ما و تو صحبت عجب که در گیرد

ز کوی تست شب وصل و دوش دل امیدوار
که گرد آتش در خرمن شکیبم گیرد

مزن بر آتش تن شسته‌ام دل و امان
که گر زبانه کشد عالمی شرر گیرد

کمال عشق ز بیگانه خویش نشناسد
که حسن یوسفی اول دل از پدر گیرد

نعیمی مرغ هوس پیشگان تقلیدی
نگرد در روزنی آن کوره شرر گیرد

رفت آن ماه و در شبهای بخورم ماند
صاحب خورشید دم ذره نورم نماند

گلشنی بگذاشتم کز خار و خس هم گل بود
در خیابان گلشن گلی هم بر سر گورم نماند

داشتم فغفوری لب لبالب آب خضر
تا که افتاد و شکست از فغفورم نماند

شور بلبل داشتم در گلشنی در داکه نشد
باغ زاغان دل داغ زده دستورم

فکر در مینا زده دوری همه نزد یک بود
ماندم از دوری دور از خرابه نیشه دورم

گشت دل چون خانه زنبور کام حیات
شهد نوشین تلخ شد جز نیش زنبورم

بر سرم یک نقش بند کاسه طنبور بود
شور آن قانون شکست و ذوق طنبورم نماند

هر جو از نیروی بختم صد خرمن نفع
رفت بر باد آنهمه خرمن جو بی درم منم

بر سریر قرب بنشستند اهل همت ساختند
زاهدان از پستی همت نخست پا خشند

کحل معنی کرد روشن چشم جان عارفان
کور دل زاهد و ظاهر بین بصورت ساختند

از تکبر پا مزن بر کاسه می کش نقل زان
سنگ را گر بینی آب و خاک جنت ساختند

ذره غم مست از خورشید محشر کرد از ل
سایه بانی بهر ما چون ابر رحمت ساختند

پاره شوق بو یابان سر سو ز عشق گرم
گو بیا ما را سرا پا از غفلت ساختند

سنگدل چون غنچه بود دم گل تیغ زد پا
گرچه بر رو هم نبان صد گونه صحبت ساختند

خرم آنانی که در گلزار وصل او بتی
نخ محبت تو چیدند برگ عشرت ساختند

طعن کوهکن در عشق بشیرین دم میزد
که بدرد دست از شه نقل و جان فرو میزد

پا و سرو قد و سنبل زلف و گل رخ دلپسند
سر ابستان دل طعنه بر باغ ارم میزد

نهانم در دل آتش گاه گاه خنجری میشد | خیال او ز راه من مگر مژگان بهم میزد
بهر جانب دلم چون گشت تیغ ستم میشد | بلشکرگه رستگاری سپه بر دست میزد
بهر آخر چو حجی میگذرد گردون بنام عمرم | هم اول کاش بر طرف وجود من علم میزد
دلم میسوخت در نی آتش افغان که من چلی گونا | از آن کو تا توانی خیمه بر ملک عدم میزد

نی را از آن میسوزد نه بر سر آسمان عالم من
که از سر چون در خشت والدش آتش علم میزد

نه هر ساعت صدا از سینه فریادی می‌آید | که از درد دل او سنگ اندر بانگی آید
چنان جا کرده در دل حسرت مرغ زن پیدا دش | که میمیرم ز حسرت چون ز مرغم یاد می‌آید
تو می‌آیی و هر دم میجهد دل مضطرب از جا | چو دام افتاده مرغی کش بسر صیاد می‌آید
درون آغوش تنگ کز تو کرده پیدا عاشق میرم | اگر بینم رقیبت را که کوی او بنا شادی آید
ز دادان خاطر نازک نخواهم ساختن رنجه | ز بس صحبت خندانی که ز دیدار شادی آید
نه برقش خود دل نه که آن بی‌رحم عاشق کش | دگر می‌آید و خوش بر سر بیداد می‌آید

سر کن افغان ای دل ناشاد کین جانان میرود
نی غلط گفتم غلط کز تنش جان میرود

میرود جانانه سواری که هر جا میرود
تا توانی همچو گرد افتان و خیزان میرود

خون گرم از رخش راه گو نه میزنم بر چشم تر
کاتشم هر لحظه گو بر دل گریبان میرود

خفته بر گلبرگ تر نازک نهالی را چه غم
از تهی پایی که در خار مغیلان میرود

وه که تا می آید آن جان جهان بار سفر
خرمن عمر نقی بر باد هجران میرود

گو اینچنان نگاه که تا کس نظر کند
زان گوشه‌های چشم سیه نیشتر کند

پیکان غمزه تا که شد از آشنای آهن
بیهوش داروی نگهم بیخبر کند

وز بزم اتحاد نگردد تمام درد
پروانه گر ز آتش سوزان حذر کند

زان بیشتر فلک ره بدنام نهد عیش
تا زهر غم مذاق مرا تلخ تر کند

ده گر کمال ذوق ز زنش نخورده‌ام
زخمی که کین من ز دل او بدر کند

در شکر دل لذت پیدا شود گه گه
هر دم لبی تسلی پیدا دگر کند

شبهای غم نئی به یکی نغمه تازه‌تر زند
از اشک آب و دانه مرغ سحر کند

یاد آن روزی که ما را با محبت خو بود
دوست با ما دوست بود و یار با ما یار بود

بود در دل صد گره زان بستن بند قبا
در جگر صد زخم زان پیچیدن دستار بود

بود با ساقی لب عابد صد پیاله را
بود پرهیز از ورع در توبه استغفار بود

هر کجا می‌دید حسن او دکان دلبری
جنس زهد و زرق خاک کوچه و بازار بود

کفر زلفش در ره ایمان چو می‌گسترد دام
تار تسبیح ملایک رشته زنار بود

گرد دل مسکن دو چشم آشنا رویی ولی
بخت بد در خواب و دو پاسبان بیدار بود

ای خوشا عهدی که شیرین کام او
کوه کندن با وجود عاشقی دشوار بود

در قبول عشق او بس کرد انکاری نقی
لیک انکاری که با او یک جهان اقرار بود

عشوه‌ای تو چو من پیر مسلمان نخرد
مذهب حسن وصل آتش هجران نخرد

گرچه حاجی بحرم رو نکند سالک عشق
خلد در بسته یک خار مغیلان نخرد

گرچه در راه تو چون مور ضعیفم لیکن
همت من بجوی ملک سلیمان نخرد

چشمهٔ جان ور گرد آن لب و عارض گردد
رایگان گل بنباتند شکر ارزان

برود بر دار و بیاراز کوی نخرد امر
ته تیغ بجوی کو یوسف کنعان نخرد

عاقبت در گرو مرگ نخواهند بدن
کس چرا دل ندهد عشوهٔ جانان نخرد

درد تو راحت جان رهبر ایمان نقدست
کفر محض است که این درد بدرمان نخرد

دل امیدوار من صبر از این فزون نکند
نمود صبری اگر بیش از این کنون نکند

رقیب سنگ‌دل هم بود تا زخم مردم
بجان گو بکن این ظلم بیستون نکند

بکن تو بر تن و دل تو بی که خنجر عشق
بی بخون بکشد که دلش زبون نکند

چنین که دامن لطف گرفته فتنه چرا
به نیت کرمی و صد هزار خون نکند

اثر نکرد در آن دل ز بی‌حسی نالید
چه ناله که دل سنگ خاره رخنه بکند

خوش آنکه طبع ترا میل آشنائی بود
نگاه گرم ترا قصد دلربائی بود

ز آشنائی خویشم مکن دور
که آشنائی ما بهر آشنائی تو بود

چه بود آنهمه اظهار دوستی و وفا
ترا که اینهمه در طبع بی‌وفائی بود

دلم به وصل تسلی نبود زانکه مرا
گل وصال ترا بوی از جدائی بود

به روز عیش و نوا رانده شد ز بزم تو
بلی مصاحب ایام بی‌نوائی بود

ای خوش آن لحظه که یاری رخ یاری بیند
باز گردد ز سفر یار و دیاری بیند

ای خوش آن کم شده کش گرد غم از چهره برد
گرد بنگاه و جولان سواری بیند

ای خوش آن غرقه که چون موج بلا آرد زور
موج بنشیند و خود را به کناری بیند

ای خوش آن خسته که چون خیل الم حمله کند
گرد خود از مدد بخت حصاری بیند

ای خوش آن غمزه که از خواب چو برآرد / شکرش ور گردن خود دست نگاری بندد

نه بدل از ستم هر طلبی بند / نه بجان از غم ایام غباری بندد

همچو آن مرغ که پوشند نظر از هول خزان / چشم تا باز کند باغ و بهاری بیند

هیچ دولت به از آن نیست نفسی عاشق را
که بکام دل خود لاله عذاری بیند

نهان ناز تو جور پری ناز کنند / محبت آدمیان بر که فرشته ناز کنند

ز خجلت صنمی یا فتنه ز شرف حسدم / که بر جنازه من قدسیان نماز کنند

بدوزخ ستمت عادت ستمگاران / بآن رسید که از جنت احتراز کنند

خوش آن نیاز که این نازنینان را / ز کاینات یک عشوه بی نیاز کنند

جز این نیاید امیدی گناهکاران را / که تکیه بر کرم لطف کارساز کنند

شهی تو بر همه گر غیر دوست در بندی
دری که بر همه بستند بر تو باز کنند

بازم ز در آن شوخ سرافراز درآمد
با من ز در مهر و وفا باز درآمد

اول دل من بود که شد مرغ صفت صید
شاهین نگاهش چو سر پرواز درآمد

ای دل اثر صبر مپندار ز دیدن
کان سر نظر باز به انداز درآمد

من کشته آن چشمم که در عین تکبر
با همچو منی در صدد ناز درآمد

تا کرد زبان رنجه بنام شهی از شوخ
هر موی من از شوق به آواز درآمد

چند گویی که فلان کی ز بلا مهت برود
بر دو روزی تا روز قیامت برود

تاجی از داغ الف بر سر عاشق فردا
در صف حشر به اعزاز و کرامت برود

کفنی غرقه بخون همچو علم در صف حشر
همه بی نام و نشان از دو علامت برود

بملامت نزدم من که بنجا آمده ام
کان که آمد به تکبر بملامت برود

ای خوش آن بخت بلندی که کسی بنده گردد
سایه وش در پی جلوت به قامت برود

شی آن داغ که بر دل شب هجران خوب
منت آن داغ که تا روز قیامت برود

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد
بود در سواد رسوائی تو باشد

دلی کز هر دو عالم در گذشتست
گذرگاه تمنای تو باشد

نباشد جای غم تنگست در دل
غم از تنگی جای تو باشد

ستم را دل قوی باشد بچشمت
بلا را جان ز بالای تو باشد

بپای جلوه رعنای سرو آزاد
حیات از قد رعنای تو باشد

بکش امروز عاشق را که هم خود
شفاعت خواه فردای تو باشد

کسی در گرمی بازار محشر
همان سرگرم سودای تو باشد

دل من مست سودای تو باشد
چنین دل را چه پروای تو باشد

دل خود و شکسته هنوز اهم گرو رست
نشیند هم بجز جای تو باشد

زرنگ آتش ز سر دل بند و داغ
دلم وزخم تماشای تو باشد

همان امروز یک تبسم شد دادی
اگر پای دگر فردای تو باشد

لباس جلوه کوتاهست بر سرو
که این کالا به بالای تو باشد

متاع حسن یوسف می‌خورد خاک
به بازاری که سودای تو باشد

چنان شادی بجوش خود که گویی
تبسم در سراپای تو باشد

ز جان دادن شبی را نیست خوشتر
از آن خوشتر تقاضای تو باشد

بدرد دوزخ هجر تو رحمت از میان گم شد
فراغت از میان همچون بهشت جاودان گم شد

از آن نزدیکی که بر صفای سر غیرت تنها زد
رموز عاشقی چون مغز اندر استخوان گم

نی آهی سر راهی که شمع زد بر دامن
چنان گرد و هست از بی‌نفس راه و دهان گم

بیان حال خود گفتم کنم از بیم خوی او
بیان اندر زبان چون معنی در بیان

چنان مضمون شد از شوق سؤال آید ز تسلیم
که بر دیگر ره صد جا از ته دل تا زبان

وزان نی لف ریشه کاروان جان و دل در پی
شبی نالان چو بیماری که شب از کاروان گم شد

به بزم وصل دل از هجر کی خبر دارد
حریص باده کجا فکر درد سر دارد

همین وصل تو امشب شده است روزی من
شبی که خنده خورشید بر سحر دارد

ز خواب نرگس مستش که چشم در قفس است
ز جنبش مژه آتش غمزه بال و پر دارد

ز رفتنش ز دمم از جا خلیش جگر بردم
که نخل سرکش او ریشه در جگر دارد

علاج سرکشی او بتغافلست دریغ
که در طبیعت عشق این دوا ضرر دارد

مغنی مباد که زنار زلف سرکش او
ز پای زهد تو زنجیر شرع بردارد

در باغ بلبل از تف آهم کباب شد
گل بوی که دم از دم گرمم گلاب شد

نازم بمهر خود که ز تاثیر آن ترا
هر ذره برابر صد آفتاب شد

دیوان حسن پر ز بس شد که ناز ناز
بیت بلند ابروی او انتخاب شد

گردش پر و چو طایر هم آشیان اجل
تا چشم مست او قفس مرغ خواب شد

چون نامه ام سیاه کرده جرم
بر من دل فرشته رحمت کباب شد

در پس شمار عیب که کردی خجل مباش — کان جمله‌ها بلطف نهانی حساب شد

در اختصار کردمی سعی هر قدر
تا دید رقعه نامه کتاب شد

هیچ دیدی با من آن کس ستمگاره چه کرد — کار و کار و مردانه با دل دیوانه چه کرد
هندوی زلف تو از عابد صد ساله چه برد — دانه خال تو با سبحه صد دانه چه کرد
دین و دانش بنگاهی دو سه دادم ز دست — با حریفی چو من این یکدو پیمانه چه کرد
با کمان میزد و کلک حسن گرد تحفه — یارب آن عاشق دیوانه بویرانه چه کرد
بود مستغرق دریای وصال اکثر عمر — وه ندانم که بآن گوهر یکدانه چه کرد

مزن آتش بتن ما نزند آه چنین
باد با شمع چه و شمع به پروانه چه کرد

چون کسی سالم از آن غمزه خونخوار آمد — آه اگر تیغ کشد مرگ بهانه آمد
قد بنفراخته برخواست قیامت بجهان — آه از آن روز که آن سرو برفتار آمد

برگ گل را لطف هوا در چمن آورده برقص
منت چندان عجب ار مرغ بگفتار آید

ای که زهدت ز می لعل بشسته دل
باش چندانکه گل سرخ بگلزار آید

حسن در پرده محالست که ماند آخر
غنچه گل کرد و گل نیز ببازار آید

باغبان گر تو کنی منع کی صبر کنند
که گل از دست تو بر گوشه دستار آید

دری که لعل تو در رشته کلام کشید
بگوش جان ملک از بهر احترام کشید

فغان که در صدد انتقام یار گشت
که از فلک چو برآشفت انتقام کشید

تبسمم از چه هوس بود کرم سوال
ولیک غمزه طلب از زبان کام کشید

چه غم بود دل آزادگان
ز حال که از صفیری که مرغ دام کشید

خوش آن حریف که رندانه جام پر ملا
نهاد بر لب و در زانو زد و تمام کشید

درون گرم تهی گشت ز تنگ غم خود
ز بس که بوی خوش دوست در مشام کشید

اهل نظر ز قامت و بالا چه دیده اند | از خط و خال عارض زیبا چه دیده اند
گیرند سهل ریختن خون دوستان | خوبان درین معامله آیا چه دیده اند
عاشق بسی که کام نیابد به پای بین | پیشانی کنند خارا چه دیده اند
بی منت طلب چو رسانند کام دل | ارباب آرزو ز تمنا چه دیده اند
بی گفتگو کشند چو عشاق جان نثار | مژگان چشم یار ز یغما چه دیده اند
امروز چون بدست کسی آشنا خیست | اصحاب در عقوبت فردا چه دیده اند

رد عطا نبود شیخی رسم اهل جود
بخشند کان روح در انجا چه دیده اند

دمی که از رخ زیبا نقاب میگیرد | ز شرم عارض او آفتاب میگیرد
ز تاب در جگر من نماند آب از یار | رقیب جام بصد آب و تاب میگیرد
نماند ازان لعل لب چو در دی می | مگر کسی عرق از این شراب میگیرد
گرفته رنگ سمن برگ ارغوان با آه | کدام آتش از گل گلاب میگیرد

بذکر عشق تو آنرا که شب نبردی خواب
از آن فسانه آتش لبم ز خواب میگیرد

اگر تو صد بکشی نیست غم بروز حساب
که با وجود تو از ما حساب میگیرد

جواب نامه بیارد رسول من خوش دل
که دیگر همانا جواب میگیرد

اگر غلط کنم باید در رهت تقی
که لطف لحظه مرا اضطراب میگیرد

نخواهم خلد کاسایش محبت را ضرر دارد
بهشتی نیست آن عاشق که دوزخ در جگر دارد

ز بس خو کرده جان من چو جانان دوزخی آمد
که تا از دوری آن آتش پرستم کام بر دارد

نه با غم گرم ماند و نه با غم کنفس باید
بر این آتش دل ما بابس جگر شرر دارد

سمندر بیخبر از آتش تب دوا لوس از غم
بپرس از من که زین آتش دل ما خبر دارد

چنان از حرص چشم بند در دیدن شمعی
که چون پروانه پنداری نگاهم بال و پر دارد

به بیداری نگه شب نبندار چشم بیدار
که بر دامان خواب من خیال یار سر دارد

دو در مرو دل پروانه چون شعله کش
گر از بالش خیال زلف او زنجیر بر دارد

نه مبتدی شب هجران ما چه داند سحر من | شب بیداد انجمی خوش که امید سحر دارد

ثقی سجاده تقوی را به آب افکنده‌ای ساقی
که آب روی طاعت حکم خاک رهگذر دارد

روز آه آتشین ز دلم تا آسمان میرود | شب خواب را ز دیدهٔ من آب میبرد
شطرنج دلبری چه خوش است ای آفتاب حسن | صد دست از آفتاب جهان تاب میبرد
از اضطراب غمزهٔ خونریز مردمان | شبها چگونه چشم ترا خواب میبرد
خاکستری که گلخنیان راست جای | صد منش رشک در دل سنجاب میبرد

خواب در افسانهٔ تقوای حرص جا نیست
کافسانهٔ تو خواب ز احباب میبرد

خنجر جور تو جز جان حزین چاک نزد | برق سودای تو جز بر دل غمناک نزد
سر بخاشاک ضعیفی چو من آتش نزد | برق آن شعله که بر خرمن افلاک نزد
من برآنم که گلی از چمن عیش نچید | آنکه در عشق تهی پیرهنی چاک نزد

دودی که ز هر غصه جگر ریش بر انگیخت | وه که بیچاره غمی بر دل غمگین کس نزد
غنچه امسال درین باغ ز گلبن نه دمید | سبزه امسال درین دشت سر از خاک نزد

دل و جان سوخت مرا ز آن نگاهی که برفت
آتش این طور کسی در خس و خاشاک نزد

گذشت آنکه پریشانی دل جان بود | اگر ز باد صبا کاکلت پریشان بود
گذشت آنکه ز پی همچو سایه میرفتم | بهر کجا که نهال قدت خرامان بود
گذشت آنکه بیک زهر چشم انداز دل | هزار ناوک نی هر طرف ز ابروهان
مرا ز هجر بتر سال کنون که گذشت آن زود | که آنچه سخت‌تر از مرگ بود هجران بود
نماند حسن تو معلوم کس از آنکه نماند | عداوتی که میان من و رقیبان بود
ز شیوه داشت به نخچیر غمزهٔ تو در بند | وگرنه رفتن من از در تو آسان بود
برو برو که نهاد است ره با بی | ز دست جور تو آن ملک که ویران بود
ثنی تو زود بوالهوسی رسانیدی | [illegible] ز سخنهای خود پشیمان بود

اثر حسن برآورد خط مشک آلود
شعلهٔ شمع چو بنشیند از او خیزد دود

بزی ظن که مرا جا به بلندیست ببر
آنچه در زیر کشش از ناله من میگردد
سوخت آنم چو نهان خانه زنبال دود
دل تو سخت چو سنگی که برآید آهن

سنگها غبار سراپای مرا گرد کبود
میکند گریه بی تست چو تب شب سر دود
وارد او تیر حسد باد و سپهر حسود
کرد تا پیل دل اسپ مران جلوه بود

دل بدادیم و خریدیم غم دردی
کس بر دست ز سودای بتان ناسیه سود

پر شکوه وصل آن بت سرکش میشود
دور از لبت اگر همه از جوی جنت است
از بس کرم اعتماد و شفقت کرده است
تا میل جلوه آنقدر لنگش میکند

بسیار باده هست که بیغش میشود
آبی نمیخوریم که آتش نمیشود
یک ناوک نگاه تو بی کش نمیشود
بازار کوچه بر زد دل خوش نمیشود

از کشتن شمعی چه غم او را که صد سر
خون میکند که طره مشوش نمیشود

سالکی را کش گل وصل از مغیلان سر زند
خار پندارد گلی را گر گلستان سر زند

خانه ویران ساز پرهیز هزاران ساله است
جلوه گر قد آنکس در خرامان سر زند

نوح را سرمایه طوفان خنده بی سال است
آنچه ما را یک سحر از چشم گریان سر زند

چون کشد بر اوج سر از سینه موج خون ما
بس خونی از بن هر موی مژگان سر زند

چون فلک بد مهر من در جامه نیلوفری
هر سحر که آفتابش از گریبان سر زند

از پی اخفای آه آتشین که تقی
ور گریبان گیرد آتش ز دامان سر زند

سالها از داغ [illegible] در چشم خونبار [illegible]
خیل اشک ما خراج دیده بر دریا نهند

دست کوتاهان عشق ار کنگر ایوان وصل
عرش را آرند چون کرسی بزیر پا نهند

عارفانی را که جنت وصل هجران دوزخ است
گوش تا [illegible] زرکی بر دو عالم [illegible] نهند

نیست هر کس مستعد ناز کالای عشق
داغهای لن ترانی بر دل موسی نهند

غیرت عاشق نگر کین دلبران باغ حسن
آشیان مرغ دل در نرگس شهلا نهند

حسن را در باغ زاغان ز نقش زیر
بر سر سرو و صنوبر منصب بالا نهند

حیرتی دارم که در درد دل سنجش شفی
تهمت سختی چرا بیهوده بر خارا نهند

مرد و عار را چو صبح گاه بر آید
روز سفید از شب سیاه بر آید

چشم سحر خیز را از شبنم گریه
صد گل خندان ز رنگ گناه بر آید

از دهن چاک سینه آه گر آید دم
شعله آه زبان سیاه بر آید

یکنفس سر دکو ز سینه گرمی
گر ز گل دل ز رشک گناه بر آید

زلزله افتد بملک شرک که از دل
زمزمه کوس لا اله بر آید

رهزن عقلش تقی دلیل دل گم شد
وای کسی را رهزن که راهبر آید

آه چو از سینه گناه برآید
از دل رحمت هزار آه برآید

کام گنه را اگر برآمدنی نیست
کام کرم می‌شود از آنکه گناه آید

حسن سلوک آن بود که پای ارادت
از گل تن در بر خانقاه برآید

زهد و ریا سنگ راه تست مبادا
پای سلوکت به سنگ راه برآید

بس که گذر نگاه به سینه گشته آتش
هر نفس من به رنگ آه برآید

رنجه به قتلم مشو ز خنجر و پیکر
بلکه مرا دم به یک نگاه برآید

بزم ترا نیست حاجت تب دیگر
روز چه حاجت بود که ماه برآید

در شب وصل تو آفتاب تجلی
پیشتر از وقت صبحگاه برآید

در عشق تو بیتابی توانم چه توان کرد
دوری ز تو کردن نتوانم چه توان کرد

گفت آنچه توان گفت به دیدم چه توان گفت
کرد آنچه توان کرد بجانم چه توان کرد

کردم دل و دین صرف و خریدم غم و اندوه
سودا که زیان [illegible] زبانم چه توان

در ناله من رنگی و بوئی فرح نیست — من بلبل ایام خزانم چه توان کرد

گفتی که توان کرد تهی شرح غم دل
حیرت که شود بند زبانم چه توان کرد

بوی شبم از سحر ندارد — آهم خبر از اثر ندارد
این غم که زدست میبرد جان — راه از دل من بدر ندارد
وی جبل الم که نصرتش باد — جز بر دل من ظفر ندارد
دردی که هم آشیان جان نیست — مرغیست که بال و پر ندارد
رحمت چه و کشتنت چه گویا — چشمت ز دولت خبر ندارد
آن دوست بود که گر رسد تیر — چشم از رخ دوست بر ندارد

در شهر تن توی مقیم است
سوزی که سر سفر ندارد

بس که شبها دمی بر دامن گردون کند — نقش خانه چو مهتاب بر ابر نور کند

گرد این بادیه شوق بگردم که درد
خار در دست شکست که کار نیشتر کند

بچگان زاد و آب گل خشت سر خم
عشق آن باده که در شیشه منصور کند

خورده الماس از آن غمزه الماس‌وش
دل که خون در جگر مرهم کافور کند

بر سر خاک شهیدی که نهی گر پس مرگ
آب حیوان سرش از خاک ته گور کند

دگر شب شد که گردون گرد ماتم بر سرم ریزد
وزین خاکستری غربال بر سر خاکم ریزد

چنانم سوخت عشق او که چون خاکستر شود دوزخ
اگر رضوان ز کوثر آب حیاتش بر سرم ریزد

ز بس خواری که در کوی عشق آن سیمبر
به پیشگاه جستن گفت ز نازم مرغ صبحم

که تیغ آب ز بیداد زهر تیغ بر سر خونم
که هر که با او به سر هم ز خم خون از سرم ریزد

نصیحت از حسد گردد به مکتب این خط آن
که سازد چرخ خاک خشک بر خط آن ریزد

چه بدبختم که وقت صبحگاهی باد نوروز
بجای برگ گل خار و خسک در بسترم ریزد

ملامت آن قدر دارم که از شادی آهی را
که گر حسن بزم گرد نمک ز قهرم ریزد

گل صباح گر از آن رخ نقاب برخیزد
ز اضطراب ز جا آفتاب برخیزد

ز خواب صبح چو مژگان ناز بگشاید
هزار فتنه اجل از خواب برخیزد

چو چشم و ابروی او زین نهد بر ابرش حسن
قیامتش همه جا در رکاب برخیزد

غبار دل بنشاند آب این فواره چشم
غبار چون بنشیند چو آب برخیزد

ز دستگیری سرگشتگان محشر عشق
شب فراق تو روز حساب برخیزد

شور سینه چنان گرم تافتم که ز دل
نفس نخواسته دود کباب برخیزد

نشین خیال گلی بس که در نظر داری
ز اشک گرم تو بوی گلاب برخیزد

مستان بجذبه در دل شب آه چون کشند
خورشید را ز سینه مشرق برون کشند

خاصان شب وصال تو از جام آفتاب
تا صبح تا بروز می لاله گون کشند

چندین هزار شعله ز خرمن در
آندم که این گروه نفس واژگون کشند

دل مسکینی ز چشم حریفان شب زلف | ماند ماهی که ز دریا بخشکی کشند
شیرین تو نیست که کوه کنان بنیاد در | هم در ستون قامت اگر بیستون

از سیل خیز منشه نداز ند غم عشق
آنان که رخت عقل بکوی جنون کشند

چنان مستی دل دیوانه را در آتش اندازد | که از گرمی می خانه را در آتش اندازد
ز بیتابی دلم جست آن غم او دوش ساغر کو | که یکباره گر این دانه را در آتش اندازد
فکندن در ملامت این دل عاشق طبیعت را | بآن ماند که کس پروانه در آتش
فروزد عشق او از هر زمان کفر ایمان | که رخت کعبه و بتخانه را در آتش
نمیدانم ز آتش آب و تا بهم تو دم | زند در رشتهٔ من دیوانه را در آتش
ز بی ظرفی دلم آبی نخورد از باده وصلش | کسی خواهم که این پیمانه را در آتش اندازد

منم آن قصه پرداز سخن کافسانه در دم
ز گرمی گوش آفسانه را در آتش

دل که رخت غم ز راه دیده بیرون می‌نهد
کاروان اشک ما را توشه از خون می‌نهد

در گلو صد جا گره خواهد شدن خم کم بیار
دل ز شرح گریه پا در دامن افزون می‌نهد

سینه به گریه را عاشق که می‌بندد مژه
ساده دل خار و خس اندر راه جیحون می‌نهد

بر گل جی میوزد گر از دم عیسی نسیم
میشود برقی و سر در جان مجنون می‌نهد

میدهد غرم نکه بر باد تستی خاک عقل
زهر چشمی هر زره در پای دم فنون می‌نهد

با غم دل البس که خو دارد نمی بوی غم
دیده هر جا رخت خونی رود برا خون می‌نهد

دل دم ز بیم خوی تو پنهان نمی‌کند
تا بوی آرزوی تو در جان نمی‌کشد

طرف قبای ناز نگین باز از آن کمر
کین دست عجز گوشه دامان نمی‌کشد

ای دل و داغ در اجل امان نیست
آسوده باش کار بهجران نمی‌کشد

ناز و نعیم هر چه از دم رسد خوش است
عصیان بنده منت غفران نمی‌کشد

در ملک عشق سلطنت خسرو نمی‌کنند
یوسف چنین منت زندان نمی‌کشد

چاک هوس زد و شد از جیب پیرهن | یعقوب بوی یوسف کنعان نمی‌کشد

جان بر لبت رسیده برای دو نقش سخن
کارت چنین ابر دی مهربان نمی‌کشد

چند با غیر شکرخنده چون نوش کند | گریه کو که لبش خنده فراموش کند
تا رسد از سخنش مشتری از شعر بکام | دل هوا گیرد و جا بر کنف گوش کند
رو در آینه او زان ننماید که نظر | راه برگشتن باز آرزوی مردم [illegible] بیهش کند
غمزه دیوانه صد عربده بر بستر خواب | مژه‌اش با مژه چون دست در آغوش کند

[illegible] آن به که برون ریزمش از گریه چو شمع
چند در کاسه کند زهر و کسی نوش کند

تا چند نفیر از دل پر جوش بر آرد | وقت است که این دجله خون جوش بر آرد
چون طفل بداز هم آغوشی [illegible] | برباید تو دل و صد دم آغوش بر آرد
تا تیره غیر خیال تو کند دل | آرد گل [illegible] و در آغوش برآرد

از بس که شد از یاد لبش کالبدم پر / فصاد به نیش از رگ من نوش برآرد

پوشد سر راز تو نهی طاقت دستم
کین سوز نهان دود ز سرپوش برآرد

چو دندان او قصد لب میکند / دل خسته میل رطب میکند
ادیب جفا در دبستان عشق / دل بی ادب را ادب میکند
چنان تنگ گشت آن دل تنگ بین / که از تاب اندیشه تب میکند
دلم در میان رخ و زلف او / در افتاده روزی بشب میکند
اگر دل دهم باز طفلست و شوخ / همان ساعت از من طلب میکند
بمن میکند لطف بر رغم غیر / چه لطفی که کار غضب میکند

مخور غم نهی یار اگر بست لب
که چشمش همان کار لب میکند

ز کلک صنع خیال قامتت نغز برآمد / که از برآمدن آن قلم برقص درآمد

سخن بیاد لبت چنان لذیذ گفتی / مگر ز دل بزبان کاروانی از شکر آمد

شدی که چو طفل از کنار مردم چشم / بجا که باز نگی تو پاره جگر آمد

هنوز صبح کجا بود و گرد پای اجابت / ببال مرغ دعا بسته نامه اثر آمد

هنوز سینه صید اثر شکاری آهی / نخورده شصت خبر دار شد که کار آمد

دلم بخون شفق تشنه بود دوش گریی / ز شست صبح برون جست و بر دل سحر

چه آفتاب بخی را در آمد از در خلوت / اگر کوهی از شب تارش هزار صبح بر آمد

نخلیست نخل آه که آتش بکر دهد / روید ز تخم اخگر و بار شرر دهد

دارم دلی که در دل شب از شرار آه / خورشید اگرفته بدست سحر دهد

تا عرش بر شکافد اگر تیغ خود دعا / در آتش دل آرد و آب اثر دهد

در چشم آفتاب نهد آتشی قدر / بخت از شرار آه مرا بال و پر دهد

در صبر گریه باش چو ایوب کو سعی / طوفان نوح را بدلی جنس سر دهد

دلم ز جور فلک بخت کامش بستاند
چو دانه از دهن آسیاش بستاند

گل بهشت دهد آب و رنگ رو بر بر
که آب و رنگ ز شرم و حیاش بستاند

و هر کرشمه او جان که آن بی نیاز
سر زلف بشکند و دل از شکوه پهلو بر

بچیده از همه آشنایش بستاند
فلک ملال و هر کز نیاش بستاند

خوش آنکه جان اجابت به پیش دعایش
ببینه آید و از دل دعاش بستاند

خدا مرا دهد ار چشم خونفشان مرا
که خون بهای دل از خاک پاش بستاند

بگو بهر نگهی صد هزار جان خواهد
مگر که داد دل از غمزه هاش بستاند

چو شحنه غضبش رهزن نظر گردد
بچشم خانه نهمه سر شکسته بر گردد

چو گرد فتنه بدنبال او بپا خیزد
چو گرد باد بلا پیش او بسر گردد

بیاد شد همه ذرات پیکر عیسی
چو خار و خس که در آتش همه شرر گردد

مرا که کشور درد و غم مسلم باد | که غم غریب شود درد در بدر گردد
دل از حدیث تو مجروح و زانکه ترا | سخن بلب چو رسد غرقه در شکر گردد
جدا ز بزم تو آه این می چه مخمورم | که ز هر در دل الماس در جگر گردد

بسر رسید ثقی روز غم و این شب هجر
سحر نگشت که شب در سر سحر گردد

شوق را چون او بعشق عنان گیر شود | دست و پای تکلم را مژه زنجیر شود
بی تو پیش غم عشق کشتم تا نفسی | گره صد جا گره رشته تدبیر شود
بر سر خوان غم او اجل گرسنه چشم | هر دم از مائده عمر ابد سیر شود
ربع مسکون بسم سیل چو بدگرند | توسن اشک مرا صبر عنان گیر شود
بعد مرگ خون شهادت کنندش بدرنگی | آن محبت که تن بدزده شیر شود
شد کمین باد خم زلف سیاهش در دل | همچو هندو که در آتشکده پیر شود
مطلع شعر ثقی در صفت طلعت او | روز و شب تا نشد که چو خورشید جهانگیر شود

رقم کند چو قلم سوز هجر بر کاغذ
فتد ز گرمی آن پیچ و تاب در کاغذ

مگر دل تنگ تیرهٔ شکسته زمانست
درون پر از گله لب بسته غنچهٔ کاغذ

با و چو نامه نویسم کنند دیدهٔ دل
ز آه و گریه کنی خشک گاه و تر کاغذ

به پیش غمزهٔ او دل چنان بود که کسی
به پیش ناوک پران کند سپر کاغذ

نشان که آیات محبت گشت حاشیه نشین
ز بس که عاشقش افکند بر گذر کاغذ

دلم پرد ز پی نامه‌اش با استغنا
ز هر طرف چو برآرد بحشر پر کاغذ

عجب که نیست نفی نیشکر نی قلمت
چنین که شعر تو بگرفت در شکر کاغذ

ما را نماند هیچ دوایی سوای صبر
افسوس از آن دمی که در او بود جای صبر

پر شد چنان ز دوست دلم که جا نماند
دل را که جای صبر بود خود چه جای صبر

پا بر زمین کرم دل من نمی‌نهد
از تاب بسکه آبله‌ها کرده پای صبر

بیگانه گشت بو علای حسن لقا ز قلیت — گو ایچنان ولی که شود آشنای صبر

صبر از دل شوق تو ناز دوی اثر ندید
رفت از چه کرم صرصر آه از فضای صبر

باز گشت از چشم خون پالا و احشای ناب جگر — کشتی عمرم دگر شد غرقه در غرقاب جگر

کرد خوش خونریزی در مسلخ دل عاقبت — یاد مژگان تو یعنی خنجر قصاب جگر

باده با دان عیش خوش کز بس فتح الباب وصل — دوست اقبالم بخون اندود بواب جگر

بر دو ما غم میزند بوی گل وصلی تقی
غنچه کامم رنگش داد از خوناب جگر

آمد شبانه در برم آن مه که شوخ تر — روی هزار مرتبه از گل شگفته تر

آمد نهان بگلشن جان سرو جامگی — از باد تیز گام تر از آب خفته تر

امشب چراغ بزم که بودی کنون گو تر — از چشم شب نخفته من شب نخفته تر

دارم دلی گرفته غبار غم بتان — از روی ساله دیر بر [illegible] فته تر

از چشم مست خواب شوران کی پاسبان
شبها جواب تلخ شکر خواب داده ایم

گل رایگان بریخت تقی خون عاشقان
ما جان بهای خنجر قصاب داده ایم

ما متاع زهد و تقوی را در آب افکنده ایم
خویش را چون عکس ساقی در شراب افکنده ایم

بر لبش صد حرف موقوف تمنای منست
عقده ها بر رشته عیش از حجاب افکنده ام

غم مخور ای دل که امروز است یا فردا که ما
شاهد مقصود را از رخ نقاب افکنده ایم

غیر ما او در شکر خوابست شبها ما برو
ما به بیداری نمک در چشم خواب افکنده ایم

ما ز جور بیحساب او تقی لب بسته ایم
ماجرای خود به بازار حساب افکنده ایم

بآن امید که بوسی آستان دزدم
ز دیده مردمک چشم پاسبان دزدد

بر ابرت فراق تو از کمال امید
تصورش ز یقین بلکه از گمان دزدم

کمن نسبت تیری مرا که در دل تنگ
چو مغز ناوک او را در استخوان دزدد

ز بس هم خوی تو با آنکه شوخ چشم هم | که حرف بی اثر شکوه از زبان بردم

بوقت گریه نبود دلش سنگی گر نه
اثر ز ناله دل تا شرار فغان بردم

دور از دگر در گلستان برکسی تو کرده‌ام | کرده‌ام فریاد و یاد نرگس او کرده‌ام

در بیابانها بیاد آهوان چشم او | بارها خود را فدای چشم آهو کرده‌ام

مدتی دان کز تو دردی نکرد دوای طبیب | ورنه من حالا بدرد عاشقی خو کرده‌ام

کی بمحراب عبادت گرم میگردد دلم | تکیه دل قندیل آن محراب ابرو کرده‌ام

منت رحمت بدل محنت کشم کمتر گران | بارها تیر ترا در دل ترازو کرده‌ام

بشکند برعکس مردم دشمنی با دوستان | گر زنخی نسبت زلفت بهندو کرده‌ام

راه بیکرد اشم از کوش نیکی کو سر برد
من سر خود را فدای آن نکو کرده‌ام

حیف حسن ابرو از تو من ناتوان کشم | آن قوت از کجاست که این کمان کشم

تیرت که در دلم چو سپند از دود و آه شد — چون میل سرمه بر مژه خونفشان

شب پاسبان نخوابد بس از رشک تا به روز — زان آستان به بر سر پاسبان کشم

بر من نمی‌توان در بستان ز باغ بست — بس مبتلیم چه منتی از باغبان کشم

طوفان نوح در دل شوریده بهر دهم — گاهی ز رشک گریه خود را عنان کشم

با اهل بزم اگر افکنم طرح نسبتی — خود را ز دور آورم و در میان

تا آنکه بر مراد دل پر ز خون نفسی

زاری کنم سرشک فشانم فغان

نمی‌پرسی ز بی‌لطفی چرا حالا نمی‌رنجم — نمی‌رنجی که از کم التفاتیها نمی‌رنجم

زمانی رنجه بودم پیش ازین حالا نمی‌گویم — چه حاصل زانکه از صد گونه استغنا نمی‌رنجم

ز لطفت شاد بودم ور جفایت رنجه می‌گشتم — چرا زانها نیم خوشدل چرا زینها نمی‌رنجم

اگر در بزم حرفی می‌زدی با کس گمان بردم — کنون با غیر پیغام نهانی شد نمی‌رنجم

اگر تجدید الفت می‌کنی اصلا نمی‌نازم — و اگر قطع محبت می‌کنی قطعا نمی‌رنجم

گر بود وقت ملالت آنی بار دهی ای بخم
ز تو اظهار رنجش میکنم اما بهر نخم

بود وارسته کبها باعث اینهای دگر
زبس کاورده بر من عشق استیلا

تقی عشق جنونش رنجش بیجا میشد
کنون صد بار اگر رنجانده بیجا منم

من نه آن اشکم که تنها عالمی را تر کنم
یا نه آه گرم کز تابی آتش کنم

شمع مجلس نیستم کز شعله در جمع
هر زمان بی خبرم و خاکستری بر سر کنم

شعله را در تن کشم چون جان تیغ چون
تیغ آتش از تاب پیراهن از بر کنم

دفتر کاغذ ندارد تاب این گیس تقی
بعد ازین من لوح فولادم دو شمشیر کنم

وقت آن شد که به تو پیچی جا بگشایم
گره از کار دل بیش ترت بگشایم

تو مخصوص شوم در حرم خاص خود
راه صد خدمت مخصوص ترت بگشایم

روز بر دارمت از خواب و قبا در پوشم
شب میان باز کنم بند قبا بگشایم

یک سخن که نهانی بدو بگویی
ره هزار حکایت بخویش باز مکن

خوش است ناز ولی از کشش استغنا دست
یک نیاز که بینی هزار ناز

ندیش چو زد و ره عشاق امشب ای مطرب
خدای را که جز آهنگ راست ساز مکن

بسوخت جان جهانی ز آه و ناله تو
مکن مکن نقی این آه جان گداز مکن

دیگر اگر جان دهم عتاب مکن
جان من صبر کن شتاب مکن

خانه تست دل بجور و ستم
خانه خویش را خراب مکن

در حجاب هم ما و اوای دل
پیش مردم پر اضطراب مکن

اشک بر کشتگان خویش مبار
رحم بر ما بهیچ باب مکن

مزن آتش بجان هوش خرد
نرگس مست را پر آب مکن

توشه روز هجر ساز نقی
شب وصل است خیز خواب مکن

شمع بردار بهر تا به کی
تکیه بر نور آفتاب مکن

بوقت تکلم تبسم مکن
نمک اینقدر در تکلم مکن

ز روی آتش صد هوس در دلم
خدارا بیا سوی تبسم مکن

تو ای خال هندو بدان جای خویش
بر آن لعل شیرین تقدم مکن

بکش تیغ و اندیشه از کس مدار
بکن هرچه خواهی ترحم مکن

بکن هرچه خواهد بخلوت دلت
جفا بر تقی پیش مردم مکن

در غم عشق تو شد جوانی من
جان من عمر و زندگانی من

تا دمید از گل تو سبزهٔ تر
زرد شد رنگ ارغوانی من

عاقبت با سیه دلان چه برد
می گلگون درون نهانی من

وای و هی آخر است حسن بلا
شرم بادت ز پاسبانی من

نیست یک گل بیار در باغت
جو شکن می داد باغبانی من

میوهٔ کاشش می‌شد از رحمت | دورهٔ عیش و شادمانی من
حیف از آن گنج بیدریغ شقی
حیف از آن رنج رایگانی من
کرد تا قصد دلستانی من | قصد جان کرد یار جانی من
رحم کن رحم کن توانگر حسن | تا توانی بناتوانی من
بامرو بایکشش نمیخواهم | زندگی بی تو زندگانی من
الحذر الحذر از آنکه شود | شعله‌زن آتش نهانی من
حاصلش گر بهای خون من بود | شعر و دری و نکته‌دانی من
آری آری نتیجه داد شقی
درفشانی گهرفشانی من
ای سرو پا شمع سر تر زنت من | سر بر زده از خاک گل حسرت من
پرسم خبرش از همه کس همه غیرت | تا طاقتی این دل بی‌طاقت من

جان داده‌ام از حسرت یکدیدن روی — صد بار تغافل زده‌ام غیرت این من

در راه سگ یار نفی نگم حرمت
باخاک برابر شده‌ام حرمت من بین

تو همی سلطان خوبان و گدا من — زمین تا آسمان فرقی از تو تا من

بیا باشیم باهم باغ و [illegible] — گل و سبزه تو و خار و گیاه من

تکلف برطرف ای عمر امروز — درین مجلس چه تو خواهی بود و یا من

تو هر لطفی که بود امروز کردی — بگو فردا چه خواهی کرد با من

فغانی از بسکه شد نا آشنا یار
نمی‌آیم بچشم آشنا من

شب بسکه خون دل بخت آید ز دیدهٔ من — بر خواستند با سر و تن بالین و بستر من

هرچند تیر باران اما بدمع دشمن — باشد چه سینه‌بانی هر موی بر سر

آیم هلاک خلقیت یک بیرون نیازد — سر از غلاف سینه خون بسته خنجر

مغنی از گلستان آن بلبلم کز گذر — برهم زنم اگر ناله حزین زد از من
هستم ز آه سوزان آتش گرفته گلخن — گر راه دود بیرون بندد از جگر من
روزم چو شب سیاهست تا بر تو شد — هر نیمشب برآید خورشیدی از زمین

سوز تبم بهی شد تا دم فصد باد
کاتش بجای خون جست از زخم نشتر من

عرش فرش دل سکینه بر من — لوح محفوظ اندر سینه من
گنج من معنی و گنجینه رقم — خامه مار سر گنجینه من
دفتر من شکرستان زبان — طوطی من دل آیینه من
خنده بر پشمینه فردوس زند — بخیه خرقه پشمینه من
طفل در مکتب من حلقه به در — شبنم من شب آدینه من
غنچه از رخنه پیکان نکرد — مرغ دل در قفس سینه من
در چنین غم شفق امروز که هست — کم کسی پاس غم دیرینه من

گرچه سزاست رحم را عاشق مبتلای تو
رحم نمی‌کنی مکن هست رضا رضای تو

مستیم آنکه گویمت رحم کن و ستم مکن
خود مکن آنچه آن بود در خور کبریای تو

عاشق خون گرفته را آه که هیچ چون و چون
در رگ و ریشه میشود زهر گره‌نمای تو

تیغ جفا بزن بجان تنگ ستم مزن بدل
حیف بود که بشکند جام جهان‌نمای تو

عقد وصال بسته‌اند از ازل آن زمان بهم
عهد من و وفای من جور تو و جفای تو

بوی عبیر میدهد صبحدم از دم تقی
بسکه خیال بسته شب طره مشکسای تو

ای روح قدسیان همه مرغ سرای تو
بوی تو تا بیافت چشم ملک خاک پای تو

حسرت قبول یافت که شاهنشهان حسن
دارند جمله چشم به دست گدای تو

جان بر کف از خزینه دو نقد محقرم
ای قیمتی گهر که ندارم بهای تو

ای سرو کاب میخوری از خون گرم دل
یارب که چیست اینهمه نشو و نمای تو

طالع ببین که با همه افسردگی هنوز
گرم محبت است دل بیوفای تو

ما پیر و ناتوان و تو مغرور و جوان | ما را کجاست قوت بار جفای تو

جان داد از جفای تو مسکین و نگفت
بیچاره آنکه بست دلی در وفای تو

دلها خراب گشته چشم سیاه تو | جانها بباد داده طرف کلاه تو
روی تو دیده دل در گرفت و سوخت | این نه گناه من بود و نه گناه تو
من روز و روز وصل شناسم که بوده است | شب تا بروز چشم امید من براه تو
شب تا بروز روی نهم و سجود می کنم | جایی که بوده است شبی تکیه گاه تو

منکر شد از بریدن شهد لبت بطمع
هستند آن دو نرگس جادو گواه تو

سر گشته ام از همه اما نگشته ام از تو | که گریزیست مرا از همه الا از تو
هر کسی راست تمنا ز کسی مطلب خویش | ما نداریم بغیر از تو تمنا از تو
خوش بیا منزل ما خانه جان را کن | ما ز تو خانه و تو منزل و ما وا از تو

خویش را باجنبی از مساوکی ای ماه حسن
بر قیاس ما نخا باز در بازار تو

رسم معشوق نبود اینکه بود وعده خلاف
باد باشین نقی منت تقاضا از تو

عشقت دگر که درد و ملامت در دو گو
مرد آن زمانست عشق درین عرصه مرد کو

در چار سوی عشق بنا می کنند
کین هست کار مشکل کو جگر کو

فرد نبرد عشق بمیدان غم بلند
آواز برکشیده که مرد نبرد کو

در جلوه است لیلی محمل نشین نقی
مجنون کوه گرد بیابان نورد کو

خنجر دگر بکشتن فتنه بسی نبرد
خویش را میکشم از دست تو خنجر برد

شعله آتش دیوانگیم گشته بلند
تو ازین آتش جانسوز بپرهیز و برو

تا دگر بوی محبت بمشامم نرسد
بگشا پیر سحتان کله آمیز برو

پر حدیث کله آمیز مبادا دهن
مکن ای شمع دگر آتش ما تیز برو

لعلی از دُر که از دامن چشم تر ریخت … پیش آن ماه به یکبار فرو ریزد و برد

چون کرد قصه سوختنم نرگس مست او
آتش ز دل گرفتم و دادم بدست او

سوراخ بسکه کرد دل ما و گره … زنار زلف سبحه نماید بدست او
آن ناتوان دلی که بمویی ببستمش … شرمنده گشت روز فلک در شکست او
دل در خودش چو چهره آهن ربا کشید … بوسی نخورده آهن پیکان ز شست او
در چارسوی شیشه‌فروشان سراغ گیر … زان دل که بسته کمر اندر شکست او

افسرده تیغ بر دل بیدار بخت اگر
در خواب تکیه شب بکند چشم مست او

ای بنفشه خمیده خط تو … نوبهار آفریده خط تو
سنبل آنجا نه زاد باغ بهار … بنده گه زر خریده خط تو
برده لعل آن دو عنبرین مصراع … هست بیت القصیده خط تو

خط یاقوت لعل نوشین لبان | خط بطلان کشیده خط تو
نسخهای فنون یاقوتی | نسخهای جریده خط تو
خطهای شعاعی خورشید | تیغ بر خود کشیده خط تو
سبزهای کنار جوی خضر | زهر حسرت چشیده خط تو
خلعت موج در بر کوثر | جامه بر تن دریده خط تو
سبزهٔ دلکش ریاض ارم | نیش در جان خلیده خط تو

بر قد جان لباس عمر نُهی
تار و پودش تنیده خط تو

صحرای عشق منبت کس نیست همچو مجنون داد | آوارگان روند سوی جنون داد
از تیشهای کشته فرهاد حسرت است | پیش از شمار ریگ روان بیستون
بحر تنگ دیده گوهر شاهوار هست | سرگشته چرخ چون صدف از گردون
در راه عشق دیده بود پای بند دل | بر پاش مردم آبله مرده خون داد

چشمش بخواب مایهٔ سودای عالمی
چون خود نشسته‌ام و مگر در درون او

در دشت سینه ضیع دل داغدار من
رشک است لاله‌زار بود سبزه کوی او

باغ جنون عاشق و گلگشت منظر او
زندان عقل عاقل و بند سکون او

ماییم و آن جهان که بجای عیاضت
گرد و غم آمده دگر نه سوز درون او

موی سیه سفید ندارد بسر تقی
بر سر خمار رفته ز جوشش جنون او

رفتی و داغ غمت ماند بجا در سینه
یاد کاری تو داریم نهان در سینه

وه که دانی دور رفتت ای نظر ناید بجا
جان چه سر کشش من و دل گران در سینه

خواستم داد کنم گرد نگاهی که مرا
در گلو گریه گره گشت و فغان در سینه

شکر آن را ز کنم فاش که پنهان کرد
با خیالش ننهد دل امان در سینه

گوش بر سینهٔ من نه که چه می‌دارد
یا غمش چون دلم آمد بزبان در سینه

هان بیر پیش قدمی بشر که مرا
با اجل دست و گریبان شده جان در سینه

ثقی ز من مطلب خاطر خرم که مراست
مایه محنت و درد و جهان در سینه

ای که گشتی با گیسوان حواله بنفشه
رنجه مکن ز روی کشی خم ناله بنفشه

دست نگهدار از قفای شانه که دارد
صد دل خونین در آن کلاله بنفشه

از رخ خوی کرده تو آمده رشک
در دل ز خون گل ژاله بنفشه

باد خزان چو رفت سوی فانی و ران
گفت سحر که بگوش لاله بنفشه

زاهد صد ساله غافلست که ساقی
فیض آمده در می دو ساله بنفشه

راحت صد جان بیک کرشمه ربود
کرد با کنج لب حواله پیاله

سنبل نرگس کنار لاله دمیده
قرص قمر در میان هاله بنفشه

در چمن جان ثقی کیاری محبت
میچرد آن مشکبو غزاله بنفشه

ای بخجل آمده ز دلکش که بوده
راحت سان جان فگار که بوده

گل در عرق نشسته و سنبل گشته تاب — در تاب خجالت ز دل ار که بوده
نرگس خمار ناک و می آلود نرگس گل — سرمست ز باده کنار که بوده
امشب خیال یار ز من بوده گران — آخر دل اگر نه فکر نگار که بوده

خوشحال خوش آمده از رنگ رخم تو
آخر تو بگو که شکار که بوده

ای یار ز من تو خود گل پژمرده بوده — یار را گمان آنکه تو در بر بوده
وی مست بوده غیر و من هرچه بوده گفت — با او چه باده‌های نهان خورده
صد ره ز رشک خویشتن اندر یار — یار بشنو لطف سوی خود آورده بود
خاکت بسر نگی که ز دست تر شمه دوش — ور نه گویی دوست خاک بسر کرده بود

آتش طبیعتی چو نه آمرده چنان
صد بار کشته بوده مگر مرده بوده

چو با تو سوز دل آرم زبان نیاید — زبان که شد ز زبان آتشم زبانه

بروز وعده‌ات از بس که اضطراب کند دل
هزار بار رود دم تا بآستانه خانه

بوصل خو مکن از هجر کن حذر که بریزد
بیک خمار سحرگه صد شراب شبانه

ستم رسیده دلی کش رسن ز زلفت
رمد ز دام [خال] تو چون مرغ دام جسته ز دانه

نغی چو چشم سیه مست او نظر تو دارد
بیان خوش که خوش آید بگوش مست ترانه

غلوی حسن تو و عشق من درین خانه
بآن رسیده که بیجا نشیند شمع و پروانه

چو حسن و عشق بهم هر دو آشنا گردیم
برون رویم که ما و تو ایم بیگانه

گرفت سخت ز ما خرج بیت مال خانی
بیا بیا که بگیریم خون ز میخانه

اساس خانه ما و لباس خرج و خطر زد
چو اشک و آه من آیند ست و دود بوا

نغی تو خط خطا کاش بست کیسی
کنون که خطه کاشان بر آتش کاشانه

چه شد که باز بصدگونه اضطراب نشستی
چو شعله بر سر آتش به پیچ و تاب نشستی

چه واقعست که تیغی کشیده بر سر یاران
بآن حجاب چو خورشید در نقاب نشسته

گشاده چشم سیاهش ز رعنائی نگاهش
کشیده خنجر کین بر در عتاب نشسته

سیاه گشته از آن خال عارضش که همیشه
کشیده روغن و در آفتاب نشسته

دو دیده در رگ و پی محو و بی‌نهان که او
تبسمش چو نمک در دل کباب نشسته

عجب که برگ گلش از چه رو نشد پژمرد
چنین که سبزهٔ او در میان آب نشسته

بمی چو شیشه اگر شد آلوده آن لب عصمت
اگرچه عکس صفت در خم شراب نشسته

مبین بچشم حقارت دل خرابهٔ ما را
که گنج عشق درین خانهٔ خراب نشسته

از دست غم جان بلب من زاده
این مرغ سراسیمه پرواز زاده

رفتی و همه خوش که در آغاز مصیبت
ما تن زده یکچند بافسون بنهاده

برجان و دل از صرصر خشم اجل افتاده
این آتش سوزنده بخرمن بنهاده

مسکن طلبی بقفس خون تن بنازم
دیوانه مستی که بگلخن بدر او را

در چشم و دلم یاد رخت نم نگذارد
یا رب که چراغ تو بروغن زراه

جز راه گریبان تقی راه ندارد
آن دست تظلم که بدامن زده راه

میرسدم بگوش جان ناله کوس رحلتی
یار وداع میکند صبر و شکیب همتی

ای که نکرده در دلت سوز محبتی اثر
هر نفس آتشی مزن در دلم از تضرعی

از پی دل ز شهر دل یکسی نداد
سیل غم نخورده می شنوی حکایتی

پای کشان و دل طپان پی بپای غم
چشم براه مژده گوش بیک راحتی

در ره انتظار تو دل بنهاده‌ام
همچو زمین تشنه در ره ابر رحمتی

صبر و توان عقل و دل رفته و مانده از تقی
جانی و آتش غمی چشمی و اشک حسرتی

چه عجب گر خدا ز شعله و لها نکنی
که تو بی باک ز شمشیر محابا نکنی

نقد دل در وی آنگاه بغارت جا
سر به پیش افکنی و چشم ببالا نکنی

انچنان غرهٔ جنگی که میان عرصات
بکشی خنجر و خونریزی و پروا نکنی

سر نکشم تو گر دم که باین شوخی اگر
از بهشتت گذرانند تماشا نکنی

دوزخم در دل اگر نیست چرا انجم که سیاه
تو بهشتی صفتی در دل من جا نکنی

چاکها در دلم انداز که از شوخی طبع
بر تن خود بدری جامه که گر اینها نکنی

نهی این گریه که بر گرد لبت مشک دود
شهر ویران کند ار روی بصحرا نکنی

مراست اول عشق و تراست غایت خوبی
چو حسن خود نگروی که در نهایت خوبی

رسد بدلبریت دعوی پیمبری ای نیک
رخ تو مصحف حسن و خط تو آیت خوبی

تو بی تو خسرو مالک رقاب مملکت حسن
بنام نامی لمن الملک در ولایت خوبی

مکن مکن بدل جمع غارت دل مردم
که میرسند ز خطت مدد در حمایت خوبی

چو خسروان بحلقت دهد نهایت دولت
بتان که ناز نمایند بدایت خوبی

بسوخت خشک و تر کاینات شعلهٔ حسنش
هنوز غمزهٔ او میکند شکایت خوبی

کند بعشق دل سنگ نرم شعر تو | اگر دکس تو گوش شنوی حکایت خوی

بپید روان با عاشق سر کار دگر داری
سر عاشق نداری پی بیرت گیرد دم سرداری

نمیگویم نظر با کس نداری ای پریچهر من | نظر داری ولی با مردم کوته نظر داری
اگر چه آخر حسنت ستم مپذیر ای من | هنوز اندر بهار حسن تقید داری
گیاه خشک را باد خزان با خود نور داری | بیک جنبش چه خواهد شد گرش از خاک برداری
عجب دارم که از هم دانشور مهر و فا همت | نئی دوستی که امشب با خیالش در کنار آئی

هیچ از آزرده خوئی بر اسیران بند نی
هیچ از آزار دل ایشان پشیمان بند نی

ومی کو کشتی سبب تفرقه و تنها هیچ | از پریشانی این جمع پریشان نشدی
با همه یاری غمخواری یاران آخر | هیچ شرمنده خون خوردن ایشان نشدی
پی که کشتی و انکه تکلف قدری | از پی تحمل من ای پسر خرامان نشدی

با خصم عوی قهر اجل در کشی آخر
خوب مقبول سرا پرده سلطان شدی

ز آتش هجر بتان چون خس و خاشاک تفی
سوختی و ز همه خاکستر حرمان شدی

بجو که فرقه غربت چرا است اینهمه خاری
کجا شد آن همه الفت کجا شد اینهمه یاری

مرا که گشته بجرم هوس شهرت بلا صلیبش
چه ذوق خشک کسی را ز فیض باد بهاری

به بو الهوس بنما رخ ز طرف بام که داد
درخت میوه خطر ها ز سنگ رهگذاری

بسر علی که شد شد بخون تیغ خنده مجنون
ز پای ما فته عجب بود و اسنکم شاخ عماری

تو آن شکاری هند و همی شکار گریزی
من آن شکار که گردم ز ذوق گرد شکاری

مکن نگاه بپای که گشت غمزه ئی نفوذ را
مساز هرزه که صید تو خود و ناوک کاری

ماه من ذره ای از بل تسخیر شوی
زود باشد که چو خورشید جهان گیر شوی

در حنا کش ننهد دست به نیرنگی کی تو
پنجه در خون جوانان گره پیر شوی

خوبی تو نازک و من صابر و اعتبار نیست | این قدر صبر کنم کز همه دلگیر شوی
عشق تو دست از کل با قابل تو نیست ای دل | سعی کن سعی مگر قابل تغییر شوی

پس نخواهی که برآری به جنون نام ولی
تو که پابستهٔ آن زلف چو زنجیر شوی

شد چو موی تنم از دست غم او چو زنان | زود که تاب کشش عشق ندارد مویی
دلم از دست برون رفت بصد شیوه ناز | کافری دست بخون دل مردم شویی
دل چو گوی تو به میدان طلب سرگردان | گو ضرفی که ز میدان بابد گویی
کرده مشکل فری آن که سر آه آگه | ست من داشته سر زبرا او

رستم منفعتی نیست مکن ناز به من زخم لب هست
خورده ام ناوکی از شصت تو و نازدی

بر چه ماکد ایمان تو کجا قدر آری دار | سر بهدار یکی بی دل سر زلف یار دار
چو بری بخور زده هر دم بدستان ام ای دل | بهزار پاره دگر دوی که هر او خار دار

به بستان شهره ای دل به خضر اسپار جو را
بستان به بیعت آمد می عهد ارم آی

تو آنچه بود گفتم اگر اشنیده داری
ز تیر و دی که دارم میل از غبار داری

نشین بهر که خواهی تو بعیش و کامرانی
بگذار تا بمیرم تو بتی چه کار داری

بگشو بی از بند او راست کردی
ز نسخ موسی انکار مهر و محبت
مستور بخار او من بی و داری
نگر روی خضا گشتیم از تغافل

بهار عشق گیر صد پیسه او کرد
بیا تا زاد رس کار او پیدا کرد
کردی بست بودی چه پیدا او کرد
ستم من که در صورت او کرد

نفی محض او است پیدا او چو بان
پیدا و انسان چرا او کرد

من کیم زاهد سجاده بمی در کرده
شوق بنیاد کمین خانه صبر است که باز

وین دل با چشم او در می کوه دو
عشق من رکن کعبه دل از قرا خته بنیاد

ناصحا از سر ما بگذر که ما را همت است
سر و سامان طلبی گوش من از نصیحت نشنوی

فارغ از خوف و رجا باش که بخشنده کسیست
کوه عصیان بکهی خرمن طاعت بجوی

جز توکل نکنی زاد ره عشق تقی
بی توکل چو به منزل نرسد راهروی

جان اسیر گردن ما و ز لب او خجل گشتی
عشق تیغی با مرادی حسن تیغ سرکشی

دل که عمری بود شمع محفل قربانیان
میکند در گلخن هجر تو خاکستر کشی

زهر اگر از نوش خندت بنوشد دیگران
ما و زهر آشامی این دشمن تو و زغم آ

گرد آن رخ مشت بار زلف سنبل صنع گرد
صفحه حسن ترا زنهار خط مسطر آ کشی

نیست در خورد تنی این خشم و ناز و جور و منش
نیست رسم شاهان که به گدا لشکر کشی

دارم از صلح تو با غیر آتش جلی
شعله آتش از من چو خشم بر کن جگری

شب سحر شد کس از سحر هم شب صبح
شب با بود که بی شنید سحر

دل و دین و خرد از دست بتی برد و کینه — صنم آهوی آن بیشتر از داری
جان اگر رفت بیا از بوسیمی عوضش — خوش گرو دل بستم زآتش عشوه‌گری
مستی و عشق و آن نشنیدی که چه شد — با وشاهی بغلامی بدهی از سری
الحذر الحذر ای شیخ که از شعله حسن — آتش تیز که برسد خبر از خشک و تری

صلح با غیر بد و با تو از آن جنگ تیر
شکر کن شکر تو شی هست بهر ده بری

ای که بیهوده زنی تیر و نداری سپری — تو خوری تیر دعای سحری از جگری
منکر آه مرا گو که دعا او بقیمت — الحذر ز آتش کی آه شب تا بسحری
مرد و بر خشک رگ بار اگر دریا بچمید — آتشک افتاد و بستر وقت تو خوش آی تری
اگه پرواز تو پرایشی من خاکی وی — هم بنفس خنده همه‌ان به آن دری
گرچه بستند درا از اول روز ملکن — تمام هست تو که از غیب کشودند دری
دادار دوش تو در قبضه قدرت تنک بنده — مذهب در مذهب عشاق قضا و قدری

اگر دو هم چو رود افسرده دلانت شفقی
نگه که آه دل سوخته در دی آری

شکست پیکر و بر تن صبر در بدری
چو نخل بادیه از سنگ می دهم ثمری

صدای ما و دور آن بعد دل بر قفس آرد
که هست بی اثری شب و دیگری

میان چار سوی غم که شناسد بسیار و
گشوده سنگ دل من دکان شیشه گری

دمی به سنگ دو گر چنان بر قفارت
نه بست دل نخراند هزار اگر بروی

کجا تو دانی اثر ناله در دل بهیهات
تو محض سنگ دلی و تمام بی خبری

نهی به نقص نظر آمدی چو حسن اگر
که گل بروید و سنبل بهر کجا گذری

چون بلبل و پروانه بهر می باغی
هر صبح گلی باید و هر شام چراغی

در عهد بعید تو شوان ساخت به یاری
در مدت عمری شود ان سوخته داغی

چون آهوی بی قید چرا کس نخراند
هر روز به صحرایی و هر روز به راغی

بی سوز محبت نشود انسان حسن و آتش | شمعی که بر پروانه نسوزد از وحشت داغ

بی عشق و نظر هست تهی چشم و دل از داغ

ای شمع شبستانی و ای لاله باغ

خوب برفتی بسر مهر و وفا خوب بیایی | داد لطف و کرم مردی این بود که دادی

تو جفا پیشه نبودی بمن از دل کشی | خوش افتادی و جفا درین کار نهادی

ور گفتی تیغ نهادم که بکشتن دشمن | اول آمد و دست تو خود در آن تیغ نهادی

رفتم و ناز تو بر چند که صبر کردم | و دگر بر گشتم این بار بهم بنشاندی

گر کنم صبر و بیازار تو مکر دیرانم | من همان شیفته زارم تو همان سنگ دلی

پیش غوغای جمال تو تقی را چه محل

جان او خار و تو آتش و دل او خاک و تو باد

از قید خود پرستی برستی اگر تو رستی | صد بار بت پرستی بهتر ز خود پرستی

در عشق تو و غم دین کفر است در طریقت | بت گر تویی صد ایمان قربان بت پرستی

زینت بزم عشاق گاه نه بی باشد ‏ ‏ ‏ بی نغمهٔ ساز و صحبت لب باده و شور و مستی

زنجیر عقل ما پای یار چو زنجیر بشکست ‏ ‏ ‏ با چشم مست کاینم در زنگ الاح هستی

ما زم نگهی تیغ را اگر غمزه خون کرد تیغ

و نشان مدار حسن نیز دو دستی

قطرهٔ خونی که ریزد دیده هر باد گلی ‏ ‏ ‏ در هوا گیر و بر سر پای کرد و بلبلی

هر شرر کافتد از آتش نه دل شود ‏ ‏ ‏ داغ دل پروانه بر پای شمع محفلی

درد و می آید جان سوز ابی و مجنون شود ‏ ‏ ‏ سایه گر من رفت خاک در سر منزلی

قامت و رخسار زلفی وان که گرد تیغ جان گرد ‏ ‏ ‏ در چمن هر جا سهی سرو و یا گلی یا سنبلی

چشم عبرت بین اگر در باغ بگشایی گلی

هر طرف بینی ز دشت عشق او یادگاری گلی

شبهٔ منم افتاده کنجی نه پناهی ‏ ‏ ‏ تنها و غریبانه سری بر سر راهی

من گفتم آن قطع طمع کرده در حجب ‏ ‏ ‏ مستوجب آتش شمع و چون خشک گیاهی

٨٩

باکر من خود هیچ تو منم گشته گرفتار — در دوزخ جاوید به جز من کسی آیی
من کیستم از دست هوایی دو دم — در دامن کوهی بعبث خشک چو کاهی
قربان نگاهی که درا شائی تغافل — بر عاشق خود کرد نگاه و چه نگاهی

هنگامهٔ دوزخ نشود گرم به محشر
گیرد شعلی از خوبی گر رخصت آهی

آن دل که داشتی سر سرپای بیوفایی — هر پاره بدست زان دل در دست دلربایی
پرخون دلم فتاده در دست تنگدستی — چون شیشه شکسته هر پاره بجایی
بر تخل و لیسندیری چون نگینی ای دل — لرزان بهر نسیمی نالان بهر هوایی
آمد کمر بخون بر چشم کش و داغش دل — ز و زخم دل نشینی شمشیر آشنایی
من کیستم نشسته در رهگذار آسایی — وابستی دامن کوه چون خشک لب گیایی
عقل ضعیف رایی بخت سیاه رویی — عشق در از دستی صبر گریزپایی
کاهی آشنایی چون من بناشی ام — چون حلقه چشم دوزم که بر در سرایی

زینسان دو چشم پر بغض خونین دو زلم جدا را … با وصل بی فراقی با درد بی دوائی

دوش شبی در آن زلف آن دل شوده در قفس
چون مرغ دام مهر و بیچاره دست و پائی

تن گلخنی و در وی دل غم پرور آتشی … افکنده سوز عشق تو آتش بر آتشی

از سوز عشق نیست عجب گر کنم در آتش … پروانه را نوشته قضا بر پر آتشی

تن گر بسوخت زنده ولی هست سیدا … کز زنده گاه گاه ز خاکستر آتشی

لرزد دلم ز جنبش از جا که میکنم … خال تو از خیال سپندی بر آتشی

هر تیغ چو آفتاب قیامت بحشر هم … از غمزه و زند به صف محشر آتشی

جانم کشید ساغری از غمزه تو دوش … کاب حیات گشته در آن ساغر آتشی

غیرت ز بیمی که سپارم سخن شعر اوست
پنهان کند در ورق دفتر آتشی

از خاک بر گرفت ز بندم بر آتشی … بارانده و که میبرم اندر پر آتشی

سوز سپندش ز دل غم کشیده‌ام
ور دل نه بس لذت ز دل نحجر آتشی

دل مردمان ز دیده بسوزد ز چشم نم
باید اگر نهاد سپندی بر آتشی

من خود بگر و شمع بگریم ز شرم لنگ
هست بجان اگر زندم در پر آتشی

در بلکمی نمانده که سر بشکنند
از دست خوی گرم تو چاکستر آتشی

کل زنش عشق تان کشت ما نغی
مردم بجای خاک کنند بر سر آتشی

بسکه در راه طلب شد تن حلمای
هر غبار بی کش شد ز من بیابان

هست هر قطره خون قرة مرد دم
هر خوش بالی ز زده بر دار

بسکه هر سو بد عالی بی کوش خسته بر آن
هر سالا هر کوه شده در کس

دارد از دیده گریبان نشان هر طرفی
بستر خاک گره عرق عرق بهار

خار صد رشک خلد متوجع را دل
که به گلشن شب ان یافت گل بیجاری